

ساخته
تورای
ساز

تاریخ تحریک ۲۵ (۱۸ اردیبهشت ۷۳)
برگشت ۷۳۵۸

زنگنه پیک شد
۱۳۸۱

cm 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۲۹۴۴۹
جمهوری اسلامی ایران



شماره ثبت کتاب

۴۹۲۲۷

مؤلف

مترجم

موضوع

شماره قفسه

۳۳۳

۲۴۴۳

فصلی - فهرست شده
۴۴۲۰

تاریخ تحریر ۱۸/۱۱/۷۲
پریش ۷۳/۵/۸

بزرگه پید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب منتخب غزالیات صائغ و جمالی (مجله)

مؤلف

مترجم

موضوع

شماره قفسه

۱۳۴۲

۳۳۳



سید مرتضیٰ قزوینی

در ایام کربلا

کونام ما زیاده بعد از چای می رسد
 و در آن روز یکجا یاد می رسد
 یعنی پیشم شاه و بلند نامش است
 ز آن روز پس هر روز از جیبی ز نام ما
 ز نام که صید و این روز ز غایت
 تا که خلاص شد از آب حرام ما
 حافظ ز زمین دانه اشک می نشاند
 باشد که مرغی حاصل کند قصد و نام ما

ای شهنشاه بجز از روی از نشان

بگره روی بی از چاه تخت آتش
غرم در میان تو آرد جان بلب آس
باز کرد و پیر آید چیت فرمانش
کس بود ز کت طرفی نیت از عاقبت
بگره نشد مستوری بنشانش
کس خواب آلود ما پیدار خواهد شد
زانکه ز دروین آبی روی خورشانش
بجای همراه بفرست از دست کدشتند
بگره روی بنوم از خاک بنشانش

ای شهنشاه بجز از روی از نشان

ای شهنشاه بجز از روی از نشان

شنان باد و در آوی سابقان جام جسم
گرچه جام مانده بر نمی بود زمانش
دل خرابی یکت در آرا اگر گیند
زینهار ای دوستستان جان من جان
کی ده دست این غرض یارب که گدستان تو
خاطر بچرخ ما زلف پریشان شسا
دور دار از خاک و خون امج پر با یکد ز سب
کا درین ره کشته بسیارند قربان شسا
گرچه دریم از بساط قرب عمت دور

روزهای باو لعل شکر افشان

روزهای باو لعل شکر افشان
که آن ترک شیرازی بوست آرد ولی ما را
بجال مندوش بخشم هم قندو بخار را
بود سابقی نمی باقی کرد جنت غلامی است
نثار آب رکن آباد گلشن مصلی را
فغان کین بویان شرح شیرکاز شکر آتش
چنان بر دهنم سبب از دل که بر کان نوان بخارا
ز عشق تمام ما جنت الیاری شغیت

چون درون خان ایوانش

آن ترک پری چمن که از راه خطارفت
ایا چه خطا دید که از راه خطارفت
تارفت م از نظر ان خوبان بین
کس واقف مینست که از دین چهارفت
بر شیخ زلفت از کدز آتش مل دوش
آن دو دو که از سوز چکر بر بیارفت
دل گفت وصالش بد جا باز توان یافت
عمر نیست که عمر عمه در کار دعا رفت
اسم چه بنیدیم چون کعبه ایچا رفت

دری گفت لطیف از تهر هست چو آمدید

دری گفت لطیف از تهر هست چو آمدید

دو راز رخ تو درم بوم از چشمش
بیماست که رخ تو زانو نشینش رفت

سیلاب هر شک آمد و طوفان ببارش
از پای میفتادیم چو آمد غم بجزیران
در دردم دیدیم چو از دست دوازفت
ای دو پست پر بسیدن حافظ قدیمی
زان پیش که گویند که از دوازفت رفت

ساقی پاریزاده که ماه صیام رفت
درده قح که مومن نام نویسن نام رفت
دقت عزیز رفت بیاتاقصایکنم

موی که هر کس از سر سودای خام رفت
در تاب تو به خرد آنگاه بر خشت سجده

غم کی بلی حضور سر آچی و جام رفت
ستم کن اینچنین آنکه ندانم ز بچو و سیه
در عرصه تنبالی که آمد که نام رفت
در آنکه موده بود جیب اتنی بجان سید
تا بوی از نسیم تو باش در شام رفت
ز آمد عفو داشت سلامت بز راه
زند از زهین از بد آرا السلام رفت
نقدی که بود مرا حرف باو شد
قلب سیاه بود از آن در سر آمد رفت

صحن بستان و فونک خوش بخت یاران خوش است
 وقت کل خوشی و گرونی وقت مجوزان خوش است
 از جسام دم مشام جان خوش می شود
 آوی آری طیب انفس و اواران خوش است
 کشته کل نقاب آفتاب رحمت ساز کرد
 ناله کن بیل که گلستانک دل و کاران خوش است
 حش خوش خوار از بشارت بلو کاران خوش است
 دوست با ناله و ششای پیواران خوش است

کشته با و شیرین با هم زینت
 حافظه ز زبان
 ز کوه بجزیب

نشان نمود و فایزت در بسم کل
 بسال بیل عاشق که جای فرزند است
 بر و فسانه نخوان و نسون مردم حافظ
 کزین فسانه و افسون مر آبی یاد است
 مذکور از دم چشم خسته در خونت
 برین که در طلب حال مرغان چوینت
 بیاد لعل لب و چشم خست می کویت
 رجم غم نمی لعلی که به غم خونت

چه که نشاند و شوم اندرون گلینم
 اگر طالع کج کار نامی این است
 ز شرق سر که آفتاب طلعت تو

باجایا که از آن است ایامی نیست
ز پیوسته طلب ایامی نیست حافظ
چو بفریادی طلب کار کز آن قاف نیست

منم که گوشه میخانه خانقاه نیست
دعای پیرنغان در صبحگاه نیست
گرم ترانه چنگ صبح نیست چه بک
ز آبی من بچو گاه عذر خواه نیست
نویز پادشاه و کد افایه نم بگرداند
که آنچاک در دولت پادشاه نیست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فراسند خورشید بکنده گاه نیست

شعر در بیان غم از آن قاف نیست
از قیاس غم نیست غم موسی نیست
شعر غم همین که قصه قاف نیست

غنی ز مسجد و میخانه نام وصال شماست
چو این خیال ندارم خدا گواه نیست
کوبه تنم اجل خمیه بر کم زورنی
ریدن از در دولت ز رسم و راه نیست
گناه اگر چه بنویسم اختیار با حافظ
تو در طریق ادب کوشی گو گناه نیست
حال خود با کفتم غم موسی است
خبر دل شگفت غم موسی است

و که در آرزوی تو هست
و در آرزوی تو هست

ای سببا بشم بود فرای
که حسرت کشفت هم هست
از برای شرف بیک من
حال راه تو رفت هم هست
چو حافظ چشم در میان
نفس زنده که چشم هم هست
ما را زبیرال و چه بود ای سر آبت
غم کو سپرد که چشم غایب آبت

که غم بهشت بر بندگی دوست
مهرت عذیم که دمی عین عذابت
پس از سوای دین که ایمان توان بود
از نیل و مادوم که درین منزل تو آبت
معتوه عیان یکسزد در تو کوی کن
اغیار می بیند از آن بیه نقابت
کل برنج ز کین تو ما لطف عرق دید
در آتش شکست از غم دل عرق کلابت
راه ز چه آبت که از غایت بختیم

ما حافظ چو شرف از عاشق در دست و خط با آبت
در ای می بخفا نکندش عین آبت

زلف آشفته قوی کرده و خسته آن لب دست
 پرین چکان و غزل خوان صبر آبی در دست
 ز کفش عربن بوی لبش آفتاب کمان
 نیم شب بر سر باین من آید زبنت
 سر ز آگوش من آورده و با او آشنوین
 گفت کای عاشق سوزین من خوابت نمیت
 عاشقی را که چنین با دهنه بشکیر و خند
 کافر عشق تو ذکر نبود با دهنه پر بخت
 بوه ای ز احمد در در کشت آن سوزد یکم

پس طالع حجب لازم ایام شب تاب

که نوازند جز این منت ما روز است
 خشن جام می زلف که که کبر نگار
 ای بسا تو به که چون تو به حافظ بگفت
 محل پیر آب بخان شده لب یار زنت
 وز سینه دیدن او در آواز کان زنت
 سرش از چشم سپید باشد مگان در آرز
 سر که دل بر دل او دید در ایگار زنت
 بن طالع خویشم که درین قطوف

طالع حجب کل درج جبر انباشش

عشق آن لولی سر زنت و نفا و زنت

کتاب کلزار نواز اشک پر کلزار
 شربت قند کتاب از لب عالم فرمود
 نوک پس او که طیب دل پمارست
 بلکه در طر عنبر لنگه بجا فضا آموخت
 بارش به من سخن نادره گفت ز منت
 یارب این شیخ دل افروز ز کاشانه کین
 خان سوخت بر لب کند که جانانه کین
 مایه لعل لب کرب من دور ب

انصاف و جود در بیخ بر آن
 زین کلام که ز زلف تو شعله است

رایح روح که و پیمان دیوانه کین
 میدوم کسش افسونی و محسوم کین
 که دل از کت او مایل افسانه کین
 دولت صحت آن همه سعادت بر تو
 باز پرسند خدارا که بیزوانه کین
 کفتم آه از دل دیوانه حافظی تو
 یارب خنق زمان گفت که دیوانه کین
 خوشتر زین صحت من ز بهار حقیقت

ساقی کجاست که سبب اشتیاق است
 ساقی کجاست که سبب اشتیاق است

| | |
|--|--|
| <p>در وقت خواب چو بپارد می نوش که در حین ستون است مود و جوار یک قبیله اند ماول بعین که در هم اختیار حین ز آید شرب که ز حافظ بهار غایت تا در میان تو آسته کرد کار حین</p> | <p>در وقت خواب که از حال آگاه است در مقام چه گوید جای هیچ آگاه است در وقت چه بین گات آید جز او است</p> |
|--|--|

| | |
|---|---|
| <p>نگر که پس بقدرت است او است کن با شتم در آن جسم که حب بود در اسدیم حمت او است دور مجنون گذشت نوبت ما</p> | <p>هر کسی پنج روزه نوبت او است مکت عاشقی و کج کرب هر چه در آرم زمین است او است فقر ظاهرین که حافظ را</p> |
|---|---|

سینه کینه محبت او است

آنستیم جز در آن کینه حین که ما او است

چشم بکون بر لبش آن دران مردم با دوست
که چو شکر در دهان او شکر نندردی

آن سیمان زمانست که خاتم با دوست
خال مشکین که بر آن عارض گندم کونست
سرمین نخلسته که سدره زن آدم با دوست
دلیم غنیمت مغرور دست آریار آن
چکیم بادل بحسب که مردم با دوست
روی خویشت کال منور دامن پاک
تا سرمعت پاکان در عسل با دوست
حافظ از مقلد آنست که آبی دلکش
ز آنکه بخشایش بس برنج کرم با دوست

که آید بجا نشسته خانی آزاد
در خوابات که چشم بکوشا بکجا

نه من از غیبت تقوی برداشتم و بس
بدرم سر بهشت انداز دست بهشت
حافظار و زار عقل که بکف آری جانت
یکسر از گوی خوابات بوندت بهشت
ای نسیم سحر آم که یار کجاست
منندل آن به عاشقش غبار کجاست
شب تار شب دره وادی ای می پریش
آنکس طوبی کی موعود دیدم ابر کجاست

| | | |
|------------------------------------|-----------------------------------|-------------------------------------|
| کس است که در کمال کجاست | هر روزی با جوت آرزوست | با کجی هم طاعت کردی کجا کجاست |
| کسی که ابروی شمع تو در کمان انداخت | بغضه جان من ز آرزو آن انداخت | عقل و آرزو شد آن پهلای مشکین کو |
| آزاد خورده و خوبی کرده آوری چنین | که آرزوی تو آتش در آرزو آن انداخت | دل ز خاکو شده گرفت ابروی لاله کجاست |
| | | فکر معقول بغض را کل بی خار کجاست |

| | | |
|------------------------------------|-----------------------------------|-------------------------------------|
| کس است که در کمال کجاست | هر روزی با جوت آرزوست | با کجی هم طاعت کردی کجا کجاست |
| کسی که ابروی شمع تو در کمان انداخت | بغضه جان من ز آرزو آن انداخت | عقل و آرزو شد آن پهلای مشکین کو |
| آزاد خورده و خوبی کرده آوری چنین | که آرزوی تو آتش در آرزو آن انداخت | دل ز خاکو شده گرفت ابروی لاله کجاست |
| | | فکر معقول بغض را کل بی خار کجاست |

را نیست راه عشق که هجرت کنی ز نیست
 اینجا بگریه شدن هیچ چاره نیست
 هر که که دل بغض زدی خوش می بود
 در کار غیر حاجت هیچ استخاره نیست
 وقت ظهر بفرزند کی این نشان
 چون راه کج بر سینه اش گاه نیست
 او را بچشم پاک توان دید بگرد که
 از این جای سخن آن ما با پاره نیست

کس است که در کمال کجاست
 هر روزی با جوت آرزوست
 با کجی هم طاعت کردی کجا کجاست

روی تو کس ندید و در آرزوی تو نیست

در غایت نسیب و صفت عذیب مرت
 هر چند دورم از تو که دور از تو کس میاد
 لب کن ای صمد وصل تو ام غنیمت مرت
 که آدم بگوی تو خند آن غنیمت مرت
 چون من در آن دیار حسرت آن غنیمت مرت
 عاشق تکست که یار جان من نظر نکرد
 ای خواب در دینت و کز نه طیب مرت
 در عشق خافاه و خوابات فوق مرت
 هر جا که هست پروزی جیب مرت

صد چه می ایستی نظم بر حافظ
 قول خاطر و لطف سخن در او است
 سر که از دست و بر آن ستمانی مانع
 چرا که بر سر خوابان سالی چون مانع
 دو چشم مرت تو آشوب جگر خوابانند
 بچین زلف تو با چسبید چون مندر مانع
 بیاض روی تو روشن تر از رخ عجب
 سو او زلف تو آری که بر خط و لعل

چو از تو دوری در دل می کشد
 ازین راه کجاست شکر بیایم

لب چو قند تو بود از زبان است مصحح در روح
و مانع است تو را از آب حضرت

چو آئینه شکیبایی جان من شکسته است
دل ضعیف که گستم ز نازکی چو زجاج
نستاده در دل حافظ سال چون تو شکی
کیه بنسب خاک در تو بودی کاج

دیزی ای دل که غم عشق ز کوی بارید کرد
چون بشد دلبر و بیایار و وفادار کرد
وه از آن ز کس جلوه که چه بازی بخت
آه از آن مست که با مردم میبارید کرد

| | | |
|-----------------------------------|------------------------------|-----------------------------|
| بسیار آشفته و گشته چو مای کرد | دل حافظ چو صبار بر کوه کافور | در دندلیست بامید و آب کرد |
| پیدا بود غم سر کوی با تو اسلم کرد | نفس بوی خوشش بگلزار خاتم کرد | آب روی اندوخته ز آتش معین |
| بیا چشم تو خور از آفتاب خاتم کرد | بیا رخاک ره آن نگار خاتم کرد | چو سنج صمد شد ز مهر او روشن |

که هر کس بر این کج و نه با تو خاتم کرد

| | |
|--------------------------------------|--|
| <p>مغای در روزی بخت صفای در حافظ</p> | <p>کرم از روی عشق آفتاب تو آسم کرد</p> |
|--------------------------------------|--|

دوستان در خم زبون ز سنواری کرد
 تیر مجتنب و کار بر سنواری کرد
 نیا که بوزخ بختان که چند آدوی کرد
 جای آفت که در عقد وصالش بکرم
 در خم بست که در دعوی سنواری کرد
 زود کانی من ای که در که مطرب عشق
 راه آستانه زود تو در سنواری کرد
 بشکفت از کل طعم به پیش بشکفت

| | |
|--------------------------------------|--|
| <p>مغای در روزی بخت صفای در حافظ</p> | <p>کرم از روی عشق آفتاب تو آسم کرد</p> |
|--------------------------------------|--|

خار را که این بازی توان کرد
 سخن بیا نهم در قفس جان بود
 خیالت لطفهای بیکران کرد
 چرا چون لاله خیزن دل بنام
 که با با نرس او سر کرد
 بیان سان سوخت آن شمع کرم
 صد احوی که بود بر لب فغان کرد
 بجای گویم که باین دو جانسوز
 طبعم قصد جان ناتوان کرد

و آنرا که در جبهه او خواب میزند

چون بخاز میروند آن کار دیگر میکنند
 مشکلی در دم روزی آتشند مجلس باز پرس
 توبه فرمایان سپردن توبه کمتر میکنند
 کویا یادوری دارند روز و آرد و آب
 کین همه قلب و دغل در کاره آور میکنند
 بین بر خنده آبانم که در ویش آن او
 کچرا از می بیند رازی خاک بر می کنند
 پس بی پایان او چند آنکه عاشق است
 زنده بود که بعضی از غیبت سر میکنند

که در چشم آن از دیگران کرد

ای که ای خالقه برود که بر مغز آن
 میدنند آبی و در ابار او آنکه میکنند
 وقت صبح از غش می آید خوش عشق
 که بسیار آیین که شو حافظ از میکنند

دانی که چاک بود چه تو میکند
 بهمانی که رید با ده که کفر میکنند
 کویند از عشق کویید نشنود
 شکل حکایت که تو میکنند

۱۱ از برون عشق او در صفت

۱۱ عشق آن در سرش بر میکند

۱۱ در عشق او در عشق آن بر میکند

تأخیر در درون بر وجهی که در کتاب
تفسیر شیخ قمی در بیان تفسیر این
این سالکان که در این کتاب

صد آیه رو به رویم نظری توان کنند
خوبان همین معامله تقسیم میکنند
قومی بخد و چندین دادند و بدوست
قومی دیگر خواهی بخشید میکنند
فی الجملة اعمار کن بر نبات و م
کن کارخانه ایست که تقسیم میکنند
می ده که شیخ و حافظ و ملا و محبت
چون تک بتکری همه تدویر میکنند

شاید آن کرد و مری از ایشان کنند
ز اولاد از آرزو در ایمان کنند
بیا را چون سازد آغاز عمل
فدسیان بچو شش است اقبال کنند
ای جوان سزد و قدر کو می بزن
پیش از آن که ز قاتل چو کمان کنند
عاشق از بسد خود حکمیت
ما چو زمان تو باشد آن کنند
اروم چشم بمان آتش شد

آن حکایتها که از طوفان کنند
در کمال چشم کز است از نظری
در کمال چشم کز است از نظری

خوش باری از عهدی که اول از
در وقت جان و نور میماند
در وقتان

عیش خشن در تو به جبهه آن کند
به مکتب حافظ ز آه نغم شب
گرمی آن شکست آسان کند

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که کوزه پیشی بجا کنند
در دم نغمه تیر چپیان بجا
باشد که از خنجر آه عیش او آکنند
چون حسن عاقبت بر نوری آید

شما آن کم التفات بجا آکنند
دردم حسرتی شری شود
بهر ظاهر که روی در پیا آکنند

مستوفی چون نقاب زنج در می کشد
بر کس حکایتی تصویب آکنند
رو سناک ازین حدیث نیاید عجب آکنند
صاحب دلاان حکایت دل خوش او آکنند
لی موفت مباش که درین مبد عشق
امل نظر معالیه با آکنند
حالی درون پرده بسی فرشته میرد
تا آن زمان که پرده بر افتد چنان آکنند
می خور که صد گناه را اخبار در حجاب

دردش بزم که ماکت از بختی از زود

ساک آن جسمم سر عفاف ملکوت
 با من راه نشین باده مستانه رود
 آستان بار امانت نواخت کشتید
 قوه کار بزم من و دیوانه زودند
 شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
 جور بیان فضل کنان ساجد شکرانه زودند
 آتش آن نیت که بر شعله او خنق عشق
 آتش آفت که در خون پر و آن زودند
 کسج حافظه بکشید از رخ اندیشه بخت

تا عوسان سوزانف سخن شایسته زودند
 بیتی از کم کرد کل سبیل سایه بان دارود
 بهمار عارضش خطی بخون از روان دارود
 حد را داد من بستان از دای شعله مجلس
 که می بود یکی خوردت و با ما سر که آن آرد
 چو عاشق میشدم کفتم که بدم کوم مقصود
 نداشتم که این بیا چه موج پس که آن دارود
 ز خوف بجزم ایمن کن اگر آیند آن دارود

که از چشمم بداندیش بخت ایست در آفتاب آرد

تیناخی کشت حافظ را کشت بر در دستان دارد

مطرب عشق عجب سازد نوایی دارد
نقش بر نغمه که زور را بچسبی دارد
عالم از نغمه عشاق مبادا خاپس
که نقش آنک در فسیح بخش صدایی دارد
بهر دردی کس تا کزیم نزارد ز روزه
بخش عجب بخش خطا پوش خدایی دارد

باین سینه شکر نشانی که خوشتر است بر آن دارد
بیشتر است هم بر جان و حال او شکر است

بنام طهارت هم کز آن است دارد

شاد آن نیست که روی و میان آن دارد

از عدالت نبود آنکه میز بسد حالش
با دستانی که بهم پیکر کسی دارد
اشک خیزن بنودم بطیجان گفتند
در دشت است و حکم سوزد و آبی دارد
نیک گفت آن بت دریا بیاورد فروکش
شادی روی کسی خور که ضیایی دارد
خبر و حافظ درگاه نشین فایده خوانند
رزبان تو عنای دعا می دارد

بیت خود بر روی خوب و لطیف است و یک
خوبی آنست و لطافت که غمناکی دارد

چشمه چشمم آبی گل خندان در یاب
که بایستد تو خوش آب روانی دارد
با خوابات نشینان ز کرامات عارف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
دل نشان شد تخم تا تو قبولش کردی
اری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشکر کن یقین محرم آرز
هر کسی برب و هم کمانی دارد
سخن زبیر کن شود در چشمش نکته سدا

دوش یکبارت جرمی مایه آمل و ز آمل
بچه یکبارت دوش بخانه نشد
دوشی او آملش از همه یکبارت شد

مهمی که بدین حال حسد آبی دارد
مدعی که لغو نکته بحافظه مغزوش
کلمات یابیز ز با نی و بیایبند دارد

حافظ مسجد نشین دوش بخانه نشد
از سر پیمان برفت با سر پیمان شد
شاید عید شباب آمل بودش بخواهد
باز نیم آمل که عاشق دیوانه شد
صدفی بخون کی عام و نسج بیشتر

چشم خفت آن شمع آفت پرده شد
 ز کس ساقی بخاندایت افسون گری
 خلقه اور آرد ما مجلس افسانه شد
 منزل احظ کنون بزکمه پادشاهت
 دل برود آرزفت جان بر جانمانه
 ای صبا کنتی از خاک در کله بسیار
 بر اندوه دل شود دل آریار
 بگفته روح سزا آرد من یار بگو

نام تو خوشتر از عالم است آریار
 تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
 شمه از نجات نفس یار بسیار
 یوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
 بی عباری که بید یو آید از اغیار بسیار
 کام جهان تیغ نشد از فیه که در دم نی دوست
 عشق زان بس شیرین شکر یار بسیار
 روز کار بست که دل چمن مقصود نوبید
 سایقا آن قسح آینه کرد آریار

در حق حافظه چاره از زخم کین کن و اگر شست خوار از سر ما آریار

دل که شمه سانی نمیکند تقصیر
 می دو ساله و محبوب چاره ساله
 می بین است اعجابت صغیر کبیر
 یغیم دو جهان پیش عاشقان بوی
 که آن بیخ فلیل است این بهای کبیر
 حلیث تو بدردن بیکه کو حافظ
 که ساقیان گمان ابرویت نند بیز
 ای سوزا حسن که خوش از وی باز

به تو به نهادم قوی که غصه
 آینه ز آینه ز آینه ز آینه
 آینه ز آینه ز آینه ز آینه
 آینه ز آینه ز آینه ز آینه

عشاق را بنماز تو ملاحظه صد نیاز
 و خشن باد طالع پاکت که در ازل
 بهرین انبر قدس دست قبای نیاز
 انرا که بوی عجز زلف تو آرزوست
 چون عود کوب آتش سوزان بسوزد ساز
 پیوسته اندر از شمع بود سوز دل و پی
 می شمع عارضین تو دلم را آلود که آرز
 دل که خط آف کجبه گویت مقام یافت
 از شوق این سیریم خوار و در هم حجب

حافظ که در کوش از لب سحر شکر آرز
 چو آن دو با ز بزرگ هر فرزند کف نیاز

در جهان که بگذری در سحر اولی که در آن
بوسه زان برفک آن دانی که می شناسی

نزل سگی باوش مردم از احد سلام
به صدای ساربانان بنی باکت چه بس
مخمل جامان به پرس آنکه برای عس و آرد
کز فرافت سوختم ای دربان فریادرس
من که زولنا صحن آن خواندمی باکت رباب
کو شمالی دیدم از بجز آن اینم ندوبس
عشرت بیکین می ترسکند شتر عشق
شب رو از آشنای بیست با هم عس
پادشاهی بازی ای دل سر به بیاز

بجو که در جو غلده سر آبی تو خوش
شیرین و ناز تو شیرین خط و خال تو سحر

در زنده کوی عشق شو آن ز پوچکان بوس
دل بر غنچه سپار و جان چشمت یار
که چه عشیار آن نذازد اختیار خود بس
نام حافظ که بر آید بر زبان گلک دوست
از جناب حضرت شام هم بس است این
ای نمشکل تو مطبوع همه جای تو نشن
دل از عس شیرین شکر خای تو نشن
چو کبک تری جلوه دهد تو لطیف

| | |
|---|--|
| <p>میشامد لم از زلف سخن سالی تو خوش در ده عشق ز سیلاب قیامت گذار کرده ام خاطر خود را بتولای تو خوش در میان طلب کچه زرم سو خطم نیست میروم و حافظ بیدل بختای تو خوش</p> | <p>چشم از روی تو زین وقت بیا لای تو خوش دروغای عشق مستهور خوبانم خوش بشنیدن کوی هم بازان زندانم خوش کوه صبرم زرم شد چون بوم در دروغ خوش</p> |
|---|--|

| | |
|---|---|
| <p>در آب و آتش عشقت که آزارم خوش بر کیت لکنت کلک و غم نبود ای کرم رود ای شدی روشن ز کیتی از پنهانم خوش رشته اجسم بخت آرزو فایده نیست چنان در آتش عشق تو سودا نم خوش میان آب و آتش همچنان کرم گشت این حال در آرزو زار لکنت بارانم خوش ای جمال عالم رای تو زرم چون شبت با جمال عشق تو در عین نقصانم خوش</p> | <p>در روز از در دست جانی را بسوزانم خوش در شب بجای آن مرا بپایه دهنم خوش</p> |
|---|---|

چون جهان آفرید آفرین بر آفرینش

روز دیشب خوابتم غمی بودم چشمم غم پرست
بس که در پیساری غم و کز آن غم خوش
آتش مهر ترا حافظا غم بدم کوفت
آتش دل کی آب دین بنشام چو پیش

طالع اگر مدوده و آتش آدرم کجف
گر کشم زنی طسب در بکش زنی تن
چندین بار پرورم هر بنان سنگدل
و او بدید نمک این پسران خلف

بهر آرزوی
بهر آرزوی
بهر آرزوی

از غم ابروی نام سج کشای
و که درین حال کج غم زیند
چو اندر زاید آن نقش بر آن العین
ست دیات محبت او در دودن
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بهر قیادت شود عشق شکر خندان

مخام من و می پیش من شش
کرت و ام میسر شود زنی و فسیق

جهان کاویجی کج میج و میجست
بهر آرزوی کج میج و میجست

که گویای سعادت ز عشق بود زین یکا که از زهر کجا بخشیدم
تغیر نیست که غمناک کنی ز تصدیق

اگر چه موی نبات چون نمی رسد
خوش است خلط از کوی جن جنین
کجاست اهل دل تا کند ولایت
که مالد و سببت بر دلم در هیچ طریقی
مخزن گفت که حافظ غلام طبع تو لم
ببین که تا چه دم می کند بختی

زبان خامه نهد آرد سیریان فسرانی
و که نشخ دستم تا تو آستان فسرانی

در رخ مدت غم که بر امید وصل
بسر بسید و نیاید بر زبان آق
بسی نماند که کشتی غم غم شود
زینج شوق تو ز هر چه بگردان آق
ز سوز بجز دلم شد کباب از یاد
دو آتم توان بگردم ز زمان آق
بر پای شوق کز این ره بس شد حافظ
بدی بخت ز آوی کسی غمناک آق

اگر شربت غم ز جگر هفتاد سال
در کوی که از غم بچو یکا
بدرام آید آوی غم در رخ غم

کری دروغ زنده در کار هیچ نماند بخاک پای کسی در روز پیر زمین که روز تو را تصدق با او کیم از تو خاک

چه روزی چه پیشی چه آدمی چه پریب
بدنمب همه که طریقت است اسماک
زیب و فخر ز طرفه میزند ز عجل
بیا و بنا بقیامت خواب طارم ناک
بر آه میگردد حافظ خوش از جهان رفتی
دعای ابلات یاد و نوسن از خاک

مزار و چشم از یکسند قصد ملاک
کرم تو دوستی از دشمنان بدارم باک

و آید وصال تو زنده پیر آرد
و کز تصدیرم از بخت است هم ملاک
اگر تو زخم زنی بر دلم با از فرم
و کز تو زخمی بود که دیگری نریک
ترا چنانکه نویی فقط که بجا بند
بقدر نیخ دم که کنی در آرد اگر
پیش خاتم عشق ز انگهی شود حافظ
که بر در تو نهند روی گشتت بر خاک

عس و صده بر سکا خالی نماند
خوشتر از شایسته شکر که با می شست زانو آن وصال

ماهی از آب ز شیب روان خیال

سایه افکنده جان ز شیب بحر

از حریفان عام و خاص

زک ماسوی کس غمی ننگرد
آه ازین کبیر بیای جاوه و جلال
حافظ عشق و صباری نپاچند
نالده عاشقان خوشست بنال

نه نکست کفتم در وصف آن شمای
م کو شیند کفنامه در قاش
تجصل عشق در ندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کب آن فضایل

کفتم

کفتم که کی بخش بر جان نا تو آنم
گفت آن زمان که بنو جان در میان
دل و آوه ام بیازی عاشق کشتی نگار
رضیه السجایا محموده الحضا
در عین گوشه کبری عشقم زره بیداشت
اکنون شادم چو نشان بر آبروی تو مایل
ز آب دیده صدره طوفان فرج بودیم
در لوح سینه سر ز نقش کجاست ز آبل
ای دست دست حافظ تعویذ چشم خست

اگر کبوی تو باش را آرمال و صول

یا رب به چشم آرزو در کز دست حایل

و آرزو در زمین آن دو تو کس کجول

رسد بدلت و صفت او آری من با حصول

فزونی ز در زمین آن دو تو کس کجول
 کجا رودم پس کنم بعد ازین چه چاره کنم
 که گشته ز غم تو جور روزگار مول
 خراب تو ز دل من غم تو جای بنام
 که ساخت در دل تنگم قرارگاه زول
 بدو عشق بسیار و خموش شو حافظ
 رموز عشق بمن فاشش پیش اهل عقل
 کرم از دست بر خیزم که با دل از پیشم

چنان پیش مصفا می آید

ز آن روز که ز تو کس کجول

ز جام وصل می نوشتم ز غم غلغل
 شراب ناله صوفی سوزنیادم جو آید بر
 بستم لب زای ساقی و بیستایان
 مگر دیوانه خاتم شد که در عشق تو شب باروز
 سخن با ناله میگویم خست در جواب مینم
 لب شکسته عیان داد و چست می بخوان
 منم ز غایت حسردان ز با آنم با اینم
 روز عشق ترستی ز من بشنو نه از حافظ
 که با جام و فحش شب حریف ماه و بر بوم

کرامت و کرم و کرم و کرم
کرامت و کرم و کرم و کرم
کرامت و کرم و کرم و کرم

بسا در آخر حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک و پیرم
چو طغان ناکی ای ز آند فیزی
سبب و ستان و شه و پیرم
قراری کرده ام با این فوستان
که روز غم نخب ز ساقه نیکم
چو حافظ کج او بر سینه دارم
اگر چه مدعی نیست حقیرم

صوفی بی که خرقه سالوس بر کشیم
دین نقش زرق را خط بطلان بر کشیم
نوز فتح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریایک فرآبات بر کشیم
برونج بسیم سرخوش و در نیم عاشقان
خارست کنیم باد و شاید بر کشیم
کار جهان بر آن که به بخشد آگناه
روزی که خست جان بجان در کشیم
فسر و اگر نه زلفه رضوان با و خست

حافظ زده است چنین لا فخر از دین
غفلان رخساره خورشید بر کشیم

عجب چو جان پیش و جیب

خوشاومی که این چنین پرده بر فلک
چنین نفس نه آید چون خوش الهی نیست
روم بگلشن رضوان که رخ آن چشم
عیان نشد که چسب آیدم کجا بودم
در رخ زود که غافل ز کار خویشتم
چگونه جلیق گنم در فضای عالم قدس
که در سر آنچه ترکیب نکتہ بدغم
اگر ز خون دلم بوی شوق آید
عجب مدار که ممد و ناله خستتم

بای از کف تو شکر آید

کازب ما بقدر میکند این سخن

طرازیه من از کرم بدین شرح
که سوزناست نهانی درون پرستم
بیایدستی حافظ ز پیش او بر دوار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

بر دای ناصح بزرگوار کت آن نژده کیم

دی تو ای سرور آن از گل گلشن چکنم
زلف سبیل کیم عارض سوسن چکنم
آه که طغنه بدخواه ندیدم که رویش
نیست چون اینی ام روی ز آئین چکنم

عاقبت آن زمان که کشته شدیم
حافظان زمین بیرون آید و شایه جای که کشته شدیم

مادرش هر که سر میخانه نهادیم
لوفات و عا در به جانانک دیم
در خسته فقه صد زاهد عاقل زنده آتش
این در آن که با بر دل دیوانه نهادیم
چون میرود این کشتی کشته که خسته
جان در سر این کوه میگرد آن نهادیم
لذت آن که چو باقی آن دین بود
از آن خسته پروردگار نه نهادیم

دستان در پرده میگردیم
کف ز آوار شد برستان نه دیم
یا دیوانه که بقصد جانان
عذر آنکه کشتی چنان نه دیم
چون سر آمد دولت شهبازی وصل
بگذر ایام چو چو آن نه دیم
اقتاد می نیست بر کار جهان
یکدیگر کردن کرد آن نه دیم
خون آن ز کس سنان ریخته

آن سر زلف سپید نه دیم
حسب و آن که حافظ عاشق است آصف نکات بهای نه دیم

از بخت بگویم و از روزگار هم
در بارش بگویم و کس از کس

ز آنکه رود که طالع اگر طالع نیت
حاتم بدست باشد و زلف نکاتم
مایع کس نندی و پستی غمی نکتم
لعن عثمان خوشتر دمی و شکو ارم
بر خیاکان عشق فشان بر عینش
نخاک لعل کون شود و مشک ارم
چون کینات جمله بیوی تو زنزه اند
ای آفتاب سیاه ز ما برده ارم
چون آب روی لاله کس فیض روی نیت

ای بر لطف بر رخ کی بیارم
ای ال شبارتی دعت محبت خانان
از می جهان پرست بیت می کس ارم
آن شد که چشم بدو کون بود در کین
حضم از میان رفت و مشک از کس ارم
خاطر بدقت زده دادن نند ز کین
مجموعه بخواه و حسد آفری بیارم
حافظ اسراف تو شد از خدا برست
وز اتصاف آصف جم اقدارم

آنکه با ما لطف کرد و حال آرم
فکای بودیم و عهد قدش بجا ارم

من به آنم که هر روز از تو با هم باشم چاکر مستعد و بنده و در خدمت تو باشم

ز تلم ای دوست که با دیو و ناکام
خوشم آمد که هر خسر و غلدر میکت
بایم پادشاهی بنین و زان شام
ست بگذشتی از حافظ ازین بنود
آه که در آن حسن تو بیکم راستم

ز لب بر باد من نماندی بر بادم
نارینیا و کن تا سینه بینادم
سخن بر افروز که فایده کنی از بزرگ کلم

نیست بر لب و دم جز الف غایت و وقت
چکنم حرف در کربا و نوا و اسنادم
تا شدم خلقه بکوش در میخانه عشق
مردم آید غمی از نوبت مبارک با دم
پاک کن چهره حافظ از نوبت آستان
در نوبت سبیل و ما دم بر لب کلام
من ندانم زندهم که ترک شاد و دلساو کنم
مخرب و آنکه در من این کار ما کتر کنم

مکن عیب تو به کار آن که در دهانم با بر ما تو به از می شست کنی یوازی با هم کرم عیبها گفت ازین پند آن اعتبار

عبدالحمید بن محمد بن علی بن ابی طالب علیه السلام
که در کتب معتبره آمده است که او در کتب معتبره
در کتب معتبره آمده است که او در کتب معتبره

من که در آنم در کدی ای کج سلطان بیست
کی طبع در کردش که دون دون بودم
باز کش یکوم غمان ای کج شتم انوش من
نار از شک چمن راست پرویز و نور کم
دوش طاعت عیش و شادمانی آقا نظر راوی
من نه آنم که روی این افسانه باور کنم
حاشا که من بچشم کلنگ می کنم
من لاف غفل میزنم این کار کی کنم

مطلب کجاست نماند محصول نبرد علم
در کار بانگ بر بط و او از می کنم
از تیل حال در سه عالی دم گرفت
بگذرید خدات معشوقا می کنم
کو پیک صبح ناکله های شسته خزان
با آن خسته طالع خوشن می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار
نام حکایت جرم کاوس کی کنم
از نامه سیاه تر کنم که روزگار

با توفیق فضل او صد ازین می کنم
از طاعت عیش و شادمانی آقا نظر راوی
روز می شمشیر می کنم و سیم می کنم

شاه شرف آرد آن فرزند که در میان کجاست

ست بگفت و نظر بر او درویش از آن وقت
 گفت کاش چشم و چو آن غم شیرین سخن
 تاکی از چشم و زرت یکدیگر می آید بود
 بنده من شو روزی ز غم سیم جان
 با صبا درین لاله سخن میگفتم
 که شهید آن که اند این غم خون کفایت
 گفت حافظ من محرم این از نام
 از منی لعل حکایت کن و شیرین دستان

کاش بیاست جام جهان کج آن آه از
 صوفی و ایضا معرود از سرین و عشق
 این دو سپهر نامدین کج سیاه از
 ساجی پس آن غم می بود آفتاب دار
 که ز سپهر روز شد جلا چنگاه از
 آیا درین خیال که در آرد که ای ششم
 روزی بود که یاد کن پادشاه از
 حافظ که ساجی عیش عشق آنست
 خالی بسا عسر رضا این بیجا از

اگرچه شایسته است که بر آید آن غم

| |
|---|
| در کل چندی در وی نشاء در سیمای تو |
| جلن گاه طیار اقبال کرد در دست کجا سایه اندازد معانی پستتر کرد و نای تو در رسوم شش و هفت با هم نزل آن افتاد نخچه هم گزشتند فوت از دل نای تو آب جو افش منقار بیاغت نیکو طوطی خوش بیهوشی کلک سگر خانی تو که چه خورشید فلک چه در چرخ غایت روشنیای بخشوی اوست خاک پای تو ای سگد طلب که دوزخ آتش تو بود |
| آفتاب فتح آرزو در دم سحر می نهد به |

| |
|--|
| در مجلس سبوحی آلی چه خوش غایب عکس عازر ساقی در جام می نشاء مطرب بپرده سازی بر که بجز از طرز شعر حافظ در بر شاه آراه |
| که تیغ بار و در کوی آن ماه کردن نهادیم الحکم نه بین تقوی من نیز دانم لیکن چه چاره با بخت کز آراه |
| عکس از رویت بر آینه نقاشا |
| من زنده عاشقی آنکاه تو به استغنی از کس |

ایستاد برده آه از دولت آه
کاشیخ و آغا کشته شایسته با جام با دره با قفس کوناه

عشق زنت برد از یاد و حافظ
در کس شبانه ورد و محرکاه
از خون دل نوشتم نزدیک با بنامه
انی ریاست در امر من بجزک ایضا
دارم من از فرات در دین چه عکس
لیست و مجمع عینی بدانان العلامه
چیند از خودم از وی بنویسم
موجب الحرب غلبت به النداه

پرسیدم از طیبی آل دوست گفتنا
مقربا عذاب فی بعد ما سلامه
حافظ چه طالب آمد ای کجا شایسته
حتی نزدیک منه کاس من الکرامه
از جن بسیار شکر تو ام نور دین
آرام جان و موفقی بیده
از دامن تو دست نه از دعا شکان
پر آهن سپوری ایشان دریده

انچه بگفته باشم زنت ما را از آنک در دهری بغایسته ای رسیدم
سنگی ز عشق وی ای غیبی زمان

کشفه خدای که نویی و صفت ثانی
 چون نیک بودیم عظمت ازانی
 صد بار گفتی که دم زان دست کام
 چون بسوزانم زان دست احمد ز با
 گفتی بزم کاست و جانست نام
 رسم ندی کام و جانستانی
 چشم تو زندگ از پس جان گذر آید
 بهار که دیدست این عفت کاپی

صفی در آتشت که آواز آید آن سر ز کس که در آواز آید
 پیش از کیم بود پیش که بر کشتی

تجلی الرمان کاس رضای الروح فایضها
 که می بخشد نسرین می صفای غلوت دل
 انجلی بجز عم نمی از حنی ساعت یعنی
 که ما از غلط نیستی درون بود و مصلحتها
 بجان شوسان که چه بیابان چند پیمای
 چه بود و تب روحانی چه سود از قطع پیمای
 بر آری بجز بی بیان ز خودی کران نوی
 که خلقی قراب از در بر اطراف ساحلها

تو سلطان سخن صفت می نویی که آید سلطان

چه باشد بر تو استغنا از آتش کشتی بجا

بر آتشت سخن زبلی از می ما

اذا اتقوا الله جعل لكم مخرجاً من كل مضيق
وخرجكم من كل مضيق
وخرجكم من كل مضيق
وخرجكم من كل مضيق

عشق با بر کز دود عالم فرسازم در
در این معیشتی باشد و دم منی در در
دع غم بسد و یار و نواز این قدر
بکن تو بد عیش باش جان غم پر در
بجا که دوز و زویش من را منکام کرم
کردن کس کی رسد خورشید عالم کرد
لاله بسنخ زنی زور و یار از کلم

باز در کتابت این کتاب

چون برم به خاک انگشت رخ روی زرد
بر دجای را گویند سیل انگشت ایامه قدر
در چنان بستان چنین خاشاک آب بود در
می خدای خاشاکین عارض چون بسیم را
می کنی بر صحنه ایستد حرف بیم را
روی تو در حسن تقویم اگر دیدی می بسیم
کی نهادی ز نقاب و در رقم تقویم را

باز در کتابت این کتاب

عاشق ز خاشاک پای تو کنی در مضامین
عشق و غم در دست تو از آن آرزوی تقویم را
کس تو خوبی سلیم شد در کرم کس کس

بیت خردی که باقی بقصد جان تسلیم کن
ای هم خرد نشین از رخ بر افکن پرده را
شاد کن خسته کوی و دلهای غم پر پرده را
کر یکدستان شاهان سو آره بگذری
جان و دزدان صدای هم است اود را
جان باب آورده ام بسو پریم یک نفس
تا بویسارم این جان ببت آورده را
کر صد و از دستش زده از این بخت

بیت خردی که باقی بقصد جان تسلیم کن
ای هم خرد نشین از رخ بر افکن پرده را
شاد کن خسته کوی و دلهای غم پر پرده را
کر یکدستان شاهان سو آره بگذری
جان و دزدان صدای هم است اود را
جان باب آورده ام بسو پریم یک نفس
تا بویسارم این جان ببت آورده را
کر صد و از دستش زده از این بخت

بیت خردی که باقی بقصد جان تسلیم کن
ای هم خرد نشین از رخ بر افکن پرده را
شاد کن خسته کوی و دلهای غم پر پرده را
کر یکدستان شاهان سو آره بگذری
جان و دزدان صدای هم است اود را
جان باب آورده ام بسو پریم یک نفس
تا بویسارم این جان ببت آورده را
کر صد و از دستش زده از این بخت

بیت خردی که باقی بقصد جان تسلیم کن
ای هم خرد نشین از رخ بر افکن پرده را
شاد کن خسته کوی و دلهای غم پر پرده را
کر یکدستان شاهان سو آره بگذری
جان و دزدان صدای هم است اود را
جان باب آورده ام بسو پریم یک نفس
تا بویسارم این جان ببت آورده را
کر صد و از دستش زده از این بخت

| | |
|------------------------------------|--|
| دولت بختیگر در او فارغ بود | که کی گویند آری است و اما آسوی و اما |
| بسیار یکت از بیلی من اضعف تر زبان | فخری صلیح روحی تحفه می و اقبلا |
| بوی مویح سخی مقدره بنای محسا | از زای باروین آب رحمت بر سر آتش |
| چو در شوق حسن از زان جوی که بختیگر | کرد و ز اولی هم کسبش ز آسب چنین کلما |
| | ز جور و در غم فسر جام جایی غصه تا دارو |
| | ولیکن فوشت اعمال التدری لم یظولها |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ساعتی که شرفها سوی می نشانی در | آتش افروز تاز آتش دل شعلت |
| با و در در که در آن کجاست آتش کلما | رد و از کوی غمت سوی عدم فاقبت |
| کلیان کی نسوزد از آن کجاست آتش کلما | دل از بیز تو خورشید رخسار خفت قویبت |
| | از آن زلف تو آویخت با سلیس |
| | شیخ ایسید از خرابات ترا آتوم کن |
| | هم مگر پر معنیان حل کند این سلما |
| | در ره فخر و قالی مدد عشق کرد |
| | که کین گاه حوادث بود این مصل |

که بیخیزد در دور و جان چو

دانش از سر آید به جان چو

که شب از دست تو می آید در کمال

بر آیم با ز جبین و آن پسر و فلک ز آرزو
 پا مال خویش کن سر اچسب نیاز را
 بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل
 کس بر ندکیم نظردی پاک با ز را
 تو شایسته و تشییح من پیش روی تو
 سازم بهسانه بر سجده ایست ز را
 من تراز عشق من او از شدت

آسی باری از کجای تو در شوم چو

کی روی بر باد زلفش بکوبد چو

که بر آید بکین روی تو پیش را

تو و ساخت شکر عسل ایاز را
 از ششج سو زرد من ای جان که زخی
 پیش که گویم این الم جانکد آرزو
 چو لادن بود نمند و بهم عسل و بین زما
 بکد از شش سوار من این ترک تراز را
 جانی گرفت خاطر آن به ز ششج بحر
 که تکی این فستانه دو در آرزو

عظیم کمالی بی زور و با بی شد مول
بیت دو کاسه در دو خاتم شمشیر و خورشید را
اولی که در جوی ازان بیت است و آنی با کارد
دو کسین بوی شمشیر است و نو خورشید را
با بخار در چشم من کسین از زلف تو در
لا و دست است در اطراف جوی خورشید را
پایه کسین بر پای خاک کسین است
گفت روح جامی که در دست او خورشید را

عظیم کمالی بی زور و با بی شد مول
بیت دو کاسه در دو خاتم شمشیر و خورشید را
اولی که در جوی ازان بیت است و آنی با کارد
دو کسین بوی شمشیر است و نو خورشید را
با بخار در چشم من کسین از زلف تو در
لا و دست است در اطراف جوی خورشید را
پایه کسین بر پای خاک کسین است
گفت روح جامی که در دست او خورشید را

عظیم کمالی بی زور و با بی شد مول
بیت دو کاسه در دو خاتم شمشیر و خورشید را
اولی که در جوی ازان بیت است و آنی با کارد
دو کسین بوی شمشیر است و نو خورشید را
با بخار در چشم من کسین از زلف تو در
لا و دست است در اطراف جوی خورشید را
پایه کسین بر پای خاک کسین است
گفت روح جامی که در دست او خورشید را

عظیم کمالی بی زور و با بی شد مول
بیت دو کاسه در دو خاتم شمشیر و خورشید را
اولی که در جوی ازان بیت است و آنی با کارد
دو کسین بوی شمشیر است و نو خورشید را
با بخار در چشم من کسین از زلف تو در
لا و دست است در اطراف جوی خورشید را
پایه کسین بر پای خاک کسین است
گفت روح جامی که در دست او خورشید را

سخا که از دم از سر کوی گویا بگریخت

از بجهت آید است کنی بزیب آرا

آرزو در دبا و اگر شد آن شوق آنکس

یارای کز شستن نبود با و صبار آ
نوش آکوزی است شوی چنبر افق
پستان از تون بوسه زخم آن کف پاره
گرفت چه بجز نغمه کرم عجب نیت
از بجان قد اوقد فی غلبی نابار
جانی کشد جز موسی بنیم تو یکن
در حضرت سلطان که بود در راه کور آ

چون بنامی کرم پیش نظر

با بهار کس نریخت

با سیر آن نطفی بی زینت

دیگر از آفرین کشتنی فی شایده ۱۲
بگویی من در خشت کویچه از حد در گشت
بگویند روی تو ز من نور و زینده
گر تر باشد کمی و آبی غنیمت زنده
تست هم که جان و دل تو هم بیاید
کشته جانی گشت از خاک کوی سپیده
زین قلمر شاید از سر و فلک بیاید

گر بخت با درویشی نیت ترا
قول دشمنان شود در حق تو
گر زمین دوستانه نیت ترا

سرم از خاک عزت دور کن
کز من در دوسری نیت ترا
در دولت ناله مار چو بار
از وفا چون اثری نیت ترا
جانم از عشق بت آن عار مدار
عین این نیت تو در نیت ترا
کاشش و بر آن شود از نیل قناری نیت ترا

بال بر سار سارست در پای تو دراز ما
سازد روی ای شمع بی کفایت ما
بهر کس بر روی سحر صد هزار ما

تا کشتن کج بقار خست بود بر آفت ما
پسین نیز نوزد که بینی ز شوق گلگونت
در دالود مضطرب بلیست ز میخانه ما
ما تو بماندین ای پیرا چه چند پیمان شکن
دور با و آفت بیک تو ز میخانه ما
طرف خالی که یک حرف زبان کشاوم
خاف تا قاف جهان پر شد از افسانه ما
شود زدی ز آید چه فرود شیم که نیت ترا

| | |
|-------------------------------------|--|
| بیا ای زنی که کاش می کردی که آموختی | که هر چه شد از آفتاب من تو کاش می کردی |
| بگو وظیفه خود در دستشام ما | از سفر این حسای که آمد برام ما |
| کاش می شبانه و کله با و در صبح | طاب و سستی از طوطی جان جوی می کنید |
| آن ترک را نیکست و در قیامت که چنان | کز کردیش زبانه کشید با استقام ما |
| سایه پاکه و در نیکت شد بکلام ما | خوششید را فرغ و در از کلام ما |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| زین کجا که از کجاست ازین کجا که | کس نیست در جهان که ز حنثت عیب نما |
| زین کجا که از کجاست ازین کجا که | آشوب ترک و شور عیب نما |
| زین کجا که از کجاست ازین کجا که | روحی فدایک ای ضم ابطنی لب |
| زین کجا که از کجاست ازین کجا که | خاوش بناد طوطی شیرین کلام |
| زین کجا که از کجاست ازین کجا که | جانی و صف آن لب شیرین شکر شکن |

دین بر طریقی ادب نیست برت

مهر آفرین در جگر آفرین بر آفرین

در ایام محکم و عیان است در

ما ما شایسته دست نیاید ز ادب
دل با دست نزل تو سر خاک نهادت

بین موجب شرفند بود آن مایه بر ادب
مطلوبت جای از طلبیم گفت که نیست

بندای مسلم امروز نشاید
باید خست تو کم بجز کس است

بیدار شایسته پیا از سینه محمد
از سینه مغایرت بر رخ و طبع

فصلیم ادب بود پدید حیات
آرزوی او از اولیای بود

چیز در جانها فریاد یار
در دور لغزش رخ از تنه ایم
ای فایده دور است از لطف بر

جای آفرین ادب بچرخ است

چون در دور آن رخ کشیم بر تیر

دی از کجاست سخن ادب بر تیر

مجلس ششم
مجلس ششم
مجلس ششم

ای که از آنکه غیب از دروغی نماند چون

بزرگان اهل دل نام تو جویس القلوب
بلبل گوشین قوز لافش شیرینی ناست
صحن از خجسته خود که در بند باشی کور
با تو کم رسد آسوا ای دولت خاکیست
خانه را اول ز کردی سستی خود کردی برب
با دیانت در میان در آمد و سلم سر نهان
بس تا بری سر غلبی غیر عدم القلوب
جای ایش دولتان در رض عشق و سعادت

و اگر در درون آن سخن از اهل عالم

بستم ز آنکه او تم دسی بزرگ مای پویست
آفتاب من طالع بشیر چون افندی قناب
سن طالع بر سنا که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خطاش کین تو با عارفی هم
دیدم چشم تو مایم تر نقش بر آینه
حاکم آن در زیم سر شمشادون دولت
غم بگذشت دیدم هم که این دولت خوا

دعا در آن آسمانی آشتی شد نشان

ست رفت از دست تو بی خیال من

بگذرد در دل به تو شکر آن بهر حال

نار و امواته شد در سر می پویان
نار که در میانها بود کشتان
درد روزی که میاید از آن
درد روزی که میاید از آن

کشته جان می کرد چون زر خالص روح
چو با کبر قسب بوال طبع شاه کامیاب
مکب از در چینه چون سپهر آن انبیا
لی دلان از ارشته جان ساستند از اهل
بیک درم سزای آمد ز چشم رود خون
چینا و ردین در دم غیب پدید چون صبا
پیش ازین کو آفتاب آن عارض نازک مسوز

کشت
ز سرخ حاد و شکر از رخ امصال
چو که غیش با ناز می سخت با طلب
لطیف صحبت بر سر تن تو باد در دهان

درد نمی بر کشم از دل که بود آفتاب
نزد آفتاب آن رخ چو حسن شد کی کندازی
غیب می نارد که بروی سایه نوازم نقاب
جایی از غم در چون غنیمت بخش کردید
آه که بخت می این ناخبر شد عین شب
دلا بطرف جن جام خوشگوار طلب
حریف سر و قد و یار کلخوار طلب

در دام طوطا تا غایب باشی

تا آید کلان گشته میر پادشاه

ز آن خانه که در دل کشت از رضا

نگار که افکند بر زین دام طوطا
 دلم بر آرزو سیرت چون است
 که غایب خسته و زده از کجاست
 نگار آتوی شیر انجان است
 بجز هوای عشق و جاغایب
 خیالش تا پیشم جا که تورات
 همه عالم پیشم من خیالت

جای که در عشق سرخ و دم اول

ز آن که سر است کمانها

همه آن که از دست مستحق روی از دست حق

که در دام می تنگدل گشته روایت
 لنگه مشک و در تنگدل است
 و آنکه بوی می یکد و رنگ پند بود
 ز یاد طبعی من اهل اربابیت و کلان
 که در غایت شرح عشق حریفان و ملی تون
 این سهرم زخمه عقل فانی است
 آنگاه از کجای حالات عاشقان
 تا با چوبی توند ز جمل از قافله است

مراغه عریان جان تو چه بیم افتاد

و من بنگت از آن چینه بیم افتاد
 ز آن قدر زلف که کوی الف لام و نید
 لام الف و اردل خسته و بیم افتاد
 قدرت آن نخل بلندست لایق طرب
 لودنوز که در دست کلم افتاد
 چمن از نا و چمن عطرشان شد کوی
 چمن زلف تو کز کاه نسیم افتاد
 پرده بردار که از صافه شوق تو ام

در وقت نواق تو چه بیم افتاد

سرکه در از آنست نقطه نواقت

شکر در من دانش یکیم افتاد
 شمع عشق است تمام همه صاحب نظران
 رخ آنکس که درین کلمه بیم افتاد
 بیم جان که در می صمد بود بر بستار
 نخل بگذار که ولد از کیم افتاد
 جایماشاید نو کیم که از کوه و شش در
 رخصه در صحبت باران قدیم افتاد

سخن در کشتن او چه بیم افتاد

دل زنت را از کوه کشتی کفت

قصه حضرت زکریا که در کوفت
پیشتر در این کتاب بود
عاشق از کتب غیرت که کوفت

کوشه از روی تراشید عید
مگر که بود انبلا لعل کوفت
و عدد یک بود بود و شام
بیت آن یک ترا و در کوفت
بیت شش و کعبه صوفی شام
نسخ کعبه که در کوفت
در کتب عالی حدیث اخلاص
در کتب شام که کوفت

زبان نیکان که در کوفت
بهر کس که می آید نیم در میان
بچه آن پیش نظر که کوفت

باز بر کس که در کوفت
ز این پیش بودی غیرت
پیش ازین بودی چون غریبه کی
چون کل کنون برادر غریبه
چون نمی آید چون اندر نام
چو جهان کنون که کوفت
درین از پیش نظر که کوفت

| |
|-----------------------------------|
| از دو عالم خورشید و ماه است |
| جای از نهایی که خورشید می آید باز |
| سینه پاکان سپهر نوری است |
| بیرای کرر سد سویت چه کانه |

| |
|--|
| از دو عالم خورشید و ماه است |
| سینه پاکان سپهر نوری است |
| بیرای کرر سد سویت چه کانه |
| توبه ز می که در همه روزها در جهان است |
| ساقی توبه ز می که در همه روزها در جهان است |

| |
|--|
| من یکم و در تمام عالم خورشید و ماه است |
| دیدن آن نخستین از روز است |
| در سینه پاکان سپهر نوری است |
| نی تو اگر ز این سینه از روز است |
| پیش آن که در سینه پاکان سپهر نوری است |
| کر در سینه پاکان سپهر نوری است |
| پیش کو جامی از آن سپهر نوری است |
| سینه پاکان سپهر نوری است |

| |
|--|
| من یکم و در تمام عالم خورشید و ماه است |
| دیدن آن نخستین از روز است |
| در سینه پاکان سپهر نوری است |
| نی تو اگر ز این سینه از روز است |
| پیش آن که در سینه پاکان سپهر نوری است |
| کر در سینه پاکان سپهر نوری است |
| پیش کو جامی از آن سپهر نوری است |
| سینه پاکان سپهر نوری است |

نکات آن است که در کتب دیگر نمانده است

بوی آن خیر محالست که در نور محالست
 و شش آن در وقت که در وقت است
 و در وقت آن کل عارضه در آن است
 و در وقت آن کل عارضه در آن است
 در وقت آن کل عارضه در آن است
 که در وقت آن کل عارضه در آن است

اینها است که در کتب دیگر نمانده است

از ده دیر آن چو بستنی خرمال
 در دین و دنیا و طبیعت که گفت
 در آن جدایی نه پذیرد و علاج
 در آن جدایی نه پذیرد و علاج
 چندی که در کتب دیگر نمانده است
 عکس است از دل جانی نمود

ام بیری ابرق ام بر در یروج

پرتو جاست یا بکس ام

فات مشتاقا لا یواب الی القوس

نکست کلن نیم سببست
 ام شمس سلج ام سکن سفوح
 رفتی دلقی بجه آن در خراس
 انت رو کجی کف اشخان در یروج
 مسج از می تو بر تو مایه ولی
 من ز تو به تو به دارم رضوی
 کره پاپین غم دراز
 پند خونی قصه طوفان

پرتو زینت ذوق فریاد
 بی سخن وفات جانی
 در دام غم بایب افاد
 در ایکی تو غم تو غم که خانه بکشت
 بر ای آمدن ایجا سار پشته
 من آن غم که عیان کز پشته تو کرد
 قاصد از تو من از تو پشته

مدرست و درین مصلحتی نماند
کلیه عیال و باریه در پیشگاه کرامت
آن سکنی که بر استقامت و با شرف

چنینک که از ناپیدایش برود
نیبادی که روزی سببش بود
مخاطبات و دین او بجات
که بی خود شوم گزاشش بود
بود و بسوزد زمین آن خاک راه
که دم بصد استنشش بود
چنینک است بودن گرفتار او

بنا که میاید بکند نوشت
در استقامت و طرف خانه کی شود
مدرست کی گشت آن درون بر نوشت

نویسنده که در برایش بود
ببخش باغبانی و چون روم
گومنت پیش جانش بود
مخصر جمال از دل دیوانگی شود
سو آبی شمع از کسب پروانه کی شود
اینک که در خنده اندام بجای است
شبهه از دستس سکان دیوانگی شود

پیمان ز یادگار پیمانگی شود

در انبیا کی گشته خیم مجال
او مرغ ز بخت بردا کی شود

جایی اگر شامی سیلی بزندش
بمخون صفت بجای بی افزای شود

در او که گشته بختی گشته

قد فعل تواند جویم جهان گشته اند
کام گشته در آن که نماند ساقی اند

نی در روی خورشید گشته

الطاف که خاند بود پس بفریب

کتاب و صورتی نامی در نشان ساقی

همه در صورت غریبی تو عین گشته اند

هم چو بر صحنه اندیشه گشته گل خیال
شکل طبع و زینا تر از آن که اند

شوقی و نیاز که گشته آرزو و هم
نظاره عالم آشوب جهان گشته اند

تبار و طبعی گشته در آن بی برزند

آن بار است نهایت که از روزه فدا
بماند که عشاق روان گشته اند

در او که گشته در آن جهان گشته

نخت جود به جانشی گشته نوبت شوق

و آب آتش که آواز هم از سر گذرد
که آنرا آتش می گویند که در آن
آه از آن شمع که بر سر آتش می آید
در محرابی من از سر گذرد
تا کمان که گذشتن می افتد روی
تا بنیمنیخ او پیش رفته گذرد
در چمن چون هوا می شد او که بنیمن
آب چشم بر سر او می گذرد

کاش جان بکشد از آن که مکر همه باد
که کمی جانب آن سر و سخن بر گذرد
آه از آن شمع که بر سر آتش می آید
در محرابی من از سر گذرد
تا کمان که گذشتن می افتد روی
تا بنیمنیخ او پیش رفته گذرد
در چمن چون هوا می شد او که بنیمن
آب چشم بر سر او می گذرد

با آن سخن در جیب شمع طیب آورد
که در آن با او بر آن هم سخن می آید
بوی شمع است که در جیب آورد

هم نشینا نفسی پیش نظر می آید
عالم تبت که آن در برابر گذرد
او گفت شمع که جانی نرفته بگذرد
من در آن غم که بر دامن سر می گذرد
هم نسیم صبا در جیب آورد
بوی شمع که در جیب آورد
بید نیست که صبحان در جیب آورد

وقتی که بودم در خرابی
از آن روز که در آن روز
که در آن روز که در آن روز
که در آن روز که در آن روز

ز غمت ازل آلوده و غم خیز بود
باز در روز تو نشانی از روح خلیب
که می برسد چو باران خلیب بود
غیب شود تو جانی از شوق است
چو آنکه پیش تو ای که تو خلیب بود
مرد آنست که در آن روز
در آن روز که در آن روز

و آن روز که در آن روز
و آن روز که در آن روز
و آن روز که در آن روز
و آن روز که در آن روز

ز تو یک روز در آن روز که در آن روز
چون مشکلی تو در آن روز که در آن روز
از آن روز که در آن روز که در آن روز
زان روز که در آن روز که در آن روز
که در آن روز که در آن روز
در آن روز که در آن روز که در آن روز
چون آنکه در آن روز که در آن روز
و آن روز که در آن روز که در آن روز

بیت اول
بیت دوم
بیت سوم
بیت چهارم
بیت پنجم
بیت ششم
بیت هفتم
بیت هشتم
بیت نهم
بیت دهم

منه نام که کسی پیش گویم غم
بدر یکدیگر دل من خنجه میس گوید
غذیای ز سر سفره با داریند
و که لایق در لب چینی میگویند
کشادار من بسز بود چاک کن
چون عشق کوی غم زنی میگویند
کوینمای از کس نام از سر
غم از آن که کنی میگویند

بیت اول
بیت دوم
بیت سوم
بیت چهارم
بیت پنجم
بیت ششم
بیت هفتم
بیت هشتم
بیت نهم
بیت دهم

با تو نازک بدن آنگاه ز کجای کن
پیش بوی سبب کنی بر منی میگویند
سوز جان می نهد ای غم نوز تو در من
که چه آن قصه بجهت این میگویند
دوش چشم من خواب و بخت من پیدا بود
شب و شب و شب با غم خیال یار بود
دیدم ترس و آرزو این پیدا شد بخت اندکی

که یکدیگر در حدیث مسلسل
 زان لب نوشین کنایت میکند
 و در از آن لب جان کنایت
 بشنو از منی چون حکایت میکند
 زان لب همچون شکر مانده جدا
 از جدایها شکایت میکند
 از زرقان میکند چه کوی
 جانب نوار عیلت میکند

مومن بود که کنایت میکند

حق جان می آید که کنایت میکند

که چه کار من در شب نامحرم آرز بود
 روز در چشم شب است بی رخسار او
 ای خوش آن روزی که چشم من آن خلد بود
 خواب خوش است حال می بود چو کای خواب
 در دشت آن چو غری بر آن پد آرز بود
 جان از آن ایها حکایت میکند
 طوطی از شکر رویت میکند

و در وقت خواب در خواب کنایت

و در وقت خواب در خواب کنایت

و در وقت خواب در خواب کنایت

| | | |
|-------------------------|-----------------------|-------------------------|
| دولت است بمانندت بیکوید | کلیه گوید است حکایت | سرگزشتی در شرف روزت |
| جای این غمناست بیکوید | قتل تو عار است بیکوید | در دوزخی در دانت بیکوید |
| | ست هموزلف او عری | در دوزخی تو سرگشته |
| | | قتل تو کاست بیکوید |

| | | |
|-------------------------------|----------------------------------|--------------------------------------|
| آدم چه دین منی است بخت | ایست در جهان را شایسته | چون تو از انزه ما شایسته |
| کرد آن خن که ای خوشتر نام بود | سین زلف تو چون خرم سبزه گل شکوید | بعد ازین مگر باشی در کین تو نام بود |
| | در کمان ابودیت پندندان کس خط | تا تو باشی اینچنان ما بخشنم |
| | تو تریف دیگر آن از زلفت جاوردان | بسه شکت کس او از زلفت کین تو نام بود |
| | تاکی از غم تو با غم من غم بود | |

ازین تو و آید با دل اندر که خرمی
ازین تو و آید با دل اندر که خرمی

بر من از توئی و دم چینه که پیدا آورد
چون رخ خوب تویم هم از یاد رود
که از نظر بینش عکاشیست صیبا
هم صد دلشده پسند که بر یاد رود
چون کسی عاشق دلخسته بماند و حاصل
شادمان سوی است ایروناشاد رود
نقش برین رود از سنگ ولی مکن

که خیالش از خاطر فسر ما درود
خاک باد اسیر رخ زه ان سر و روان
که که فزایدی من پسند و از یاد رود
جز بوی آینه غم جاکت در رخ و دم
و در از ان نیت که در منزل آباد رود
دل بیان غنچه ز تو نیز کشتو جامی را
صید را چون اجل در سوی جلا درود

مهر از ان بر روی کاشی
نقطه است سینه اش بر رخ کاشی
رفت با غایب نظر در آن کاشی

پلاس میگذرد ز راه که دلق پشیم رشت
 بساط زرق پهای خشم تر بار کشید
 شبنم خیسال تو دامن کشان بنا کشید
 کین در دین بر این خون بار کشید
 ز خواب ناز چو کشد دیده ز کس
 چنان ز پاک از آن پیشم غم خواب کشید
 ز در در بحر عداست ناله رحی کن
 که در فراق تو جانی بی عذاب کشید

ز شکایت طلبی بر افرا کشید
 سگ تو فغانی است ای دقده کمر
 برشته از چشم زخم افرا کشید

وقت کل زمان کوه نکر کل به نتر می دم
 کشته آن غم را از خاک شتر می دم
 میز من تیغ فداست در بلخ نام و سببی
 بیدار از آن روی بجای بر کف خم می دم
 کس نیاید بوی راحت از دل محنت کشم
 آری آن ریحان این در بر لبه کمر می دم
 آدم چشم خیال خواب چون بنزد در

که خیال آن ز غم شادان بر سر می دم
 کس شود پاک از کیم غم کس کشم

کس کشم کس با میکم صدم جانی کوری

از فرخ روی جان صبح مشرق میدیدم
زنده شوی با کی جان از آن بخت بجز آن
بوی خنجر من که می آید در هر
روز در آن بخت که می آید در هر

تو فصل ز روی سال ما پر سال خور
بها بپوش که خنجر تو بر لب من کرد
چشم سپاه صبح چه سازی بجان من
بوی خنجر من که می آید در هر روز
بکشای بند زلف که افتاد صد گره
از مشق صبح فزون چون روزگار است

زنده شوی با کی جان از آن بخت بجز آن
بوی خنجر من که می آید در هر
روز در آن بخت که می آید در هر

نفس کو تو از خط زنگار بیت نیست
کک قضا که ز در قم این بی لاجورد
چنین صبح پس در گری و اعطای چو استغ
اندر دانه نشینند نمایان کنایه ای هست
تویو عمر زلف چه طو مار تو بر لب است
کو نامه سعادت من بخت در روز
زلف تو دید جان من دست من بر لب
عمر دزار یافت ولی صبح بر بخورد

| | |
|----------------------------|------------------------------------|
| چون بدست من از این درم آید | مهری صفتی و فطرتی بیدار کن |
| چون بدست من از این درم آید | که در غارتش در ماه باشد می نشین |
| چون بدست من از این درم آید | بزمین نایبید بولی چون بویست ز نو |
| چون بدست من از این درم آید | بسیار قول مطرب از بند من آید |
| چون بدست من از این درم آید | تو من می آید که درم گشت ز بند |
| چون بدست من از این درم آید | مقرب سوگندیم از می آید وقت کل |
| چون بدست من از این درم آید | و کل می تا غده کشتن آید بس کند |
| چون بدست من از این درم آید | دل از دست آید خاتمه جان آید بجا بس |

| | |
|----------------------------|----------------------------------|
| چون بدست من از این درم آید | بانی عشق می که بر یک بند بود |
| چون بدست من از این درم آید | زنی زلفش ز اسرار حرف بیاه و ک |
| چون بدست من از این درم آید | ز زنگ ظلم چشم تو که شود او خواهد |
| چون بدست من از این درم آید | کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد |
| چون بدست من از این درم آید | که نیست جز تو درین ملک یادش آید |
| چون بدست من از این درم آید | چو جان دیم ز غم غیر خار تو می |
| چون بدست من از این درم آید | ز دیر از دل بیس دلان کیس آید |

| | | | |
|----------------------------------|----------------------------------|----------------------------------|-------------------------------------|
| که خصلت و نام برین گوید در | که در چشم زین امر شکر خداست | جهان را در کار شکر آید در | مکش تیغ تقاضا کنی جامی را |
| باز آن بیستم با او که گشت | بجز از آنکه شو کرد شکر بی کجا در | بشیر زلفش در آن گشته آید | چو شود از آنکه شو کرد شکر بی کجا در |
| بجز از آنکه شو کرد شکر بی کجا در | بجز از آنکه شو کرد شکر بی کجا در | بجز از آنکه شو کرد شکر بی کجا در | بجز از آنکه شو کرد شکر بی کجا در |

| | | | |
|----------------------------------|----------------------------------|----------------------------------|----------------------------------|
| بجز از آنکه شو کرد شکر بی کجا در | بجز از آنکه شو کرد شکر بی کجا در | بجز از آنکه شو کرد شکر بی کجا در | بجز از آنکه شو کرد شکر بی کجا در |
| بجز از آنکه شو کرد شکر بی کجا در | بجز از آنکه شو کرد شکر بی کجا در | بجز از آنکه شو کرد شکر بی کجا در | بجز از آنکه شو کرد شکر بی کجا در |
| بجز از آنکه شو کرد شکر بی کجا در | بجز از آنکه شو کرد شکر بی کجا در | بجز از آنکه شو کرد شکر بی کجا در | بجز از آنکه شو کرد شکر بی کجا در |

314

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| فردا که از سر کوه کز آنجا طلسم | فردا که از سر کوه کز آنجا طلسم |
| بر کجا ساید ز نقش ممد است و نوب | بر کجا ساید ز نقش ممد است و نوب |
| ممدان کرده اویند چه پیش ازین | ممدان کرده اویند چه پیش ازین |
| بغالی کند صبر بان مشکلیست | بغالی کند صبر بان مشکلیست |
| جز به شوق زین روز خود جانی را | جز به شوق زین روز خود جانی را |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| باد آسوده درین خواب کز آن دم صور | باد آسوده درین خواب کز آن دم صور |
| ای هانت لب لب دمان شیرین تو | ای هانت لب لب دمان شیرین تو |
| خون شیرین است کزین از آن شیرین تو | خون شیرین است کزین از آن شیرین تو |
| نوسد باب تو از آن فای سخن طعمی را | نوسد باب تو از آن فای سخن طعمی را |
| که دست از منم شیرین خان شیرین | که دست از منم شیرین خان شیرین |
| از دل نکات لب چو گل شیرین | از دل نکات لب چو گل شیرین |
| بک در دین تو تا پیش از آن شیرین | بک در دین تو تا پیش از آن شیرین |

نی که کردی ز دستم تقدیم شد
جانم از دستم تقدیم شد
کامم از دستم تقدیم شد

| | |
|--|--|
| <p>که چو کشد در روز جدایی خاک کن کفکی که خدایان را بپای تو طلب است هر تا قدم التوب بپای جان کن چون بعد از بد و گناهان کن غایب است چشمش را در سایه سایه کن جامی اگر آن شیخ نهد مانی در دل زان خون کرم هم جدایی خاک کن</p> | <p>از جدایی از تو خسته هست روی آن غمناک که در میان کس آن غمناک که در میان کس آن غمناک که در میان کس</p> |
|--|--|

| | |
|--|---|
| <p>از در غم آن زمان شد غمناک بنامی رخ نور کجاست پر خفا پیش بار و غمی چنان که همه روی زمین است با با بادل و جان کن ای جان جهان دل بر روی جان نیست که نون می این است ای دوست صورت و دلم از در غم جدایی با عاشق و دوست خود را بپوش یا هم و عیاشی آن است در میان جای تو تمام از غم است</p> | <p>جای تو تمام از غم است از آینه بر روی در خانه بر این است یا هم و عیاشی آن است در میان</p> |
|--|---|

روز و در که تو می آیی من میروم از پیش
من لذت پیدا کرده ام که منور است
از دور زمین قسم آشفته و بدوش
هر چه برون نیستی از خاطر تنگم
پیشانی که چون گشت تنگ در پیش
در گوش تو یک نکته ز غش پیدا
گفتن که تو از کجا آن حال بنا کوشش
گویم غمی با تو اگر چینه که کردی

بدر طبع لطیف تو همان نظر ز اموش
خواهی که خدا در د جهان تو دارد
زینهار تو در این ان خستودان کوش
جانم ز خرابات غرض باد عشقت
خواهی ز بسبب درشن تو آبی غمش
بدر فایدا چسبیدن با دم کین ان کوش
در دندان تو هم از حال غافل کوش

روز و در که تو می آیی من میروم از پیش
من لذت پیدا کرده ام که منور است
از دور زمین قسم آشفته و بدوش
هر چه برون نیستی از خاطر تنگم
پیشانی که چون گشت تنگ در پیش
در گوش تو یک نکته ز غش پیدا
گفتن که تو از کجا آن حال بنا کوشش
گویم غمی با تو اگر چینه که کردی

بدر طبع لطیف تو همان نظر ز اموش
خواهی که خدا در د جهان تو دارد
زینهار تو در این ان خستودان کوش
جانم ز خرابات غرض باد عشقت
خواهی ز بسبب درشن تو آبی غمش
بدر فایدا چسبیدن با دم کین ان کوش
در دندان تو هم از حال غافل کوش

سینه بخورن که می افکند پیران کجاست
خارهای کفایت
کودمان از نرسیده های قیامت

چند روزی بر دریا دم افامت از زود
ای اجل عیش کن وی سهر بخیل میباش
پوختنیت که بارم دی بقیاس خاص
براستان که گشت نهم سهر افغان
دعا مودن خودی یکم کوفه سرباز
زودتری بود زدی کی رفیق خاص
تراز قلی بیکه کویس پسر پنجم

تکاملت از آرزو چند وقت خاص
بگشت بوی نور و نور نشانی
در از روزی که هر غوطه میکند غواص
ز شوق راه خورشید ناله بوی من قیام
کزین سهر و شوق و سهر بر بکلیت خاص
کسی که زود بر ما گشت تا از اول شوق خاص
جان در غم ز شوق او کمالی می افکن
بدر کوشش غم خوابان در زمان بیان

تعمیر هم جویست در کوشش
تو بودم و خطه مالک انقض
بدر کوشش غم خوابان در زمان بیان

بیماری الغرغریه ای که در آن
کرمیت بر درواز و مطلق است

تغذیه از قشک ان لغز قاطع است
جایی چه که در کثرت از مقتضای نفس
کی کم باشد که در معده را عوض
معل و معصوم با لذت است هم با عوض
نیست زدن آنکه قند و قند خون تو
بلکه عارضه یکه در مزاج جان را عوض
تا ارض شوق آن است بگذرد بر شوق

چون استت جان من علاج این مرض
کفته خوانم اسیری از نشان این سخت
زین سخن امید دارم که من انتم عرض
نیست هیچ عسر و غم جایی امکان
معل جانان هر آید جان قاری عرض
خال شکن چیت بر رخ کردن این خط
ارخلاف عادت آن است شوق خط

بیماری که در مزاج جان من
بیماری که در مزاج جان من

در روزی که بزرگوار است در آن روز
که در روزی که بزرگوار است در آن روز
که در روزی که بزرگوار است در آن روز

خواست حاجی قزلباش محمد بر آن عارض
چون کشتادی پرده در بزم الهی در آن خط
از لب میگویند پرده بر بزم کافران خط
در آن روزی که بزرگوار است در آن روز
ای امید ما همه از تو نویسدی بر لب
عیر نویسدی در آن تو امید و او از تو خط
بافت بر لب ز جبهه مشک بسیار بود

در روز از طرف چمن در میان آن خط
من ز بخت خود دلگدازم بر آن سوار
در روز از آرزوی آن سواران خط
دیده ای خواب حاجی کشت از آن سوار
از سر رخ میخیزد زنده در آن خط
بارتصد قل من و آرزوی تو خط
که کن از شام این سوز من از روز و در خط



بهر مکان بجان اول خصوصت بیند
بر سر کالچه عیب از او فیدان
تا غایدان مان گشت خیار زان کن
چو بنور گشت تو ان فیت عیب اطلاق
دل سخن که در ده جوی را چو کرد اغذاه
بوم صوفی کرم از یک نغمه آهک سمن
خون چو کله شکسته و نرسد آن بفرمان
بهر کسی که می سر جازر الا شکر شکر

ماودلی جو تو چون لاله در رخ فرغ
پادشاه پدید در غنچه صفت پرین ز باد
تا بوی او چو گل شش بود عطر بر در مان
عاجت بر بخانه امسا به ای بر سبقت
کاشت شرار سینه برین بر بود جوان
کی سایه بر سر مقلد آن گامی کسب
چون بر کونش می نشیند را کلان
فصل بنا در دست تجمالی بعین اول

۱۵۹
تقدیر خور از راه ان تو از می تکی کشف
بجای در روش و عیشی از کشف

قلمم آن تنم ایضا بزم با تو کجاست
چو بکوه انوار خورشید ازین کجاست
فان آن بزم جوان با صفا دارم

نیکو خان بگوی از خاطر او دکان
کوم مقصود در آلهای پاک آمد صد
عشق ساقی برود از کف عنان طالع خوش
چون بزم در دوش نامم می کیم ز کف
غمزه فویز را چون تیغ لانا من کشت
سویجان بخشش در پنهان پیدا مخف
کی نظرسازی تو بیا بنام چشم زین
که چون جانی شد هم هوادش بلانف

فان بزم در کوشش کز لیلان در کاشق
باجی از خورشید ال کاشق کجاست
و اما که کوه بزم در کاشق

ای نسیم از بهار رفت نوبهار عشق
در حسره دلی ز تاز زودت خار غارتش
چیند سوختی ز پی حسن با کیم
ما را که جان رسید لب در خاشق
محل می بسیند و بر آن کاشق
مکاروان عمر که رسید از دریا عشق
کر که کین زبانی در آید چو جانی

چراغ بیخیزد ز نور در پناه آفتاب
بدری که در آینه دریا دریا

بمن صفت مشاطه که از آینه
ز نورش که در آینه تارک
کلی که به کیم از دست طوطی
توق از نسخت که بیخیزد
ز غم آن غم آن که شد که توان کرد
بدری که در آینه دریا دریا
قدم زور که در آینه دریا دریا
اگر بر روی آینه دریا دریا

الغیض لب شیرین غنچه باطل
غم سرخست پیش در امثال
پیش رباب کرم سطرلاب نیل
عاجت ماسه و آینه دریا دریا
که تو هم از تو جواری دریا دریا
غزلت غنچه لب شیرین غنچه باطل
روشن آن چو که در آینه دریا دریا

سخن از سر زخم آینه دریا

سخن از سر زخم آینه دریا

سخن از سر زخم آینه دریا

پیشانی وصل که ای بسل شود به سال
زی قیست سال کشتن چیم
بر روی که نمود از آن بیخ حال
چو نطق دریم بر وصف زلف آن فرود

ز کویت هم خرم خدای که چشم
نشام چون خزه پیر این پیش
ز کویت نیا بگردن غنچه سره تو خم
چو نسیم چون مرغی که در این پیش
بیک نغمه کنی صند شیردل
حکار آسوی کشته لعل چشم
چو کرد در وقت آن بوسه بوی جان
ز لعل و در کف پردان چشم
سرو و آبی پری در سنک چشم
ز خون لعل جان پر شد دروغ
که میسر بر زبون از روزن چشم

پوشش از محبت شامی ز خورشید چشم
بیا که ای جانک زده ز کافور چشم
پوشش از محبت شامی ز خورشید چشم
بیا که ای جانک زده ز کافور چشم

مراحمه امرا و اعیان در مجالس کرامت
و احترام از آن کس که در آنجا نشیند

که خاتم اشب از حیران یار خوشترین کرم
کو جانفش کرد که یار یار او در رویان
که من چسبیدم به خست خاکسار خوشترین کرم
موسوی تو فغانست که من در این راه این
این کس که در آنست من بعد از این

ما الحسبنا الله و الله اعلم
چون چسبیدم به تو ای کرم از این کن
در دند ما دین بود پر تو هستی
کو جذب فغانی که عود آلود این بین
در زرب تو چسبیدم و در دوستی کم
در دند منب تقلید بود نفی در این بین
این هسته من است که از کس که تکرار
گاه از غمت که نشانیست در این بین

بیت ای که از تو ای کرم
بیت ای که از تو ای کرم

وای صفت کرم چون روح الامین

خط برت ز تبه للعالمین
 کل طاعت دارد و سر و عقاب
 تو سی صفت مانان کریمی
 در رسم کرم که طاعت کرم
 پیام از شیخ اوی بیاید برین
 کرد سبزه کرم نشیند باغبان
 تاشاندی سبزه با سبزه
 کرم بر سبزه کرم نشیند

ویدم ز کرم نماز تا تو
 در کرم ز کرم نشیند

بگذرد اسم ز چسب ز منقین
 نایکین کردی تو شیران کشته
 آسوی چشم ترا صد کین
 ریخته در پای تو صافی چشم
 سبزه کرم نشیند
 ای لادن عرس در دوزخ تو
 سبزه کرم نشیند

| | |
|-------------------------------------|-------------------------|
| مرد غمگین زاری آرزو تو | مهرت تا که از چه بپسندی |
| جای یابوی از دست آید | دل بس بودش آرزو تو |
| از غم زاری عشق آرزو تو | |
| هر که می شنود کوه شکر طرب | |
| هر که می آید در فراق تو | |
| بسی چشمه های آفتاب آرزو تو | |
| مست بود در لاله باغ باغی که آرزو تو | |
| شد مظهر از بقیع سوختن آرزو تو | |

| | |
|--------------------------------------|--|
| چون ندارد ای عشق دست از غم آرزو تو | |
| بعد ایامی که می نیم زشت پیش نظر | |
| گاه آب دین مانع میشود که رود آرزو تو | |
| خاک پاست ز آنکه میدارد از زویم | |
| آن سید روی من نمیدارد نگاه | |
| رقم از شوق کوه کربان پای کوه | |
| ز تو کشد منم دست می برمش ز کوه | |
| جان شیرین کنم آن لب باغی آرزو تو | |

ز آن رخ نیکو نه ای من آرزو تو
 کوه کربان پای کوه آرزو تو
 کوه کربان پای کوه آرزو تو
 کوه کربان پای کوه آرزو تو

دین از تو فتنه پند یابا

از تو فتنه و آلهام

درد عجب جانی نیست آلهام

زلفی از سوز ناکی آویخته
 منی القصد ز سر تا پایا
 خفت آغاز دیدن کنیز
 کبیر موبنا از زمانا با
 تو بپای تو ز سینه خفت
 جان من در دم با با
 خطین با لایه است نام تو
 درد عجب جانی نیست آلهام

بیشتر جانی که کز فتنه بختی

با رخ تو چون عجب است

اگر روزی که پیشان تو فتنه

عجب بطبع و موزونی عجب زینا و رخسار
 عجب شمع دل آتشی عجب ماه و لارا
 بنفشه آفت جانی بقا است هر دو ستاره
 رخ هم شبستانی بیست و شش خنجر
 دلی دارم ز غم پر خون غمی دارم جز مرون
 درینا که تو بر حال من میکنی جز هیچ
 اهل نزدیک شد دور از تو ام که تو چه کم کرد

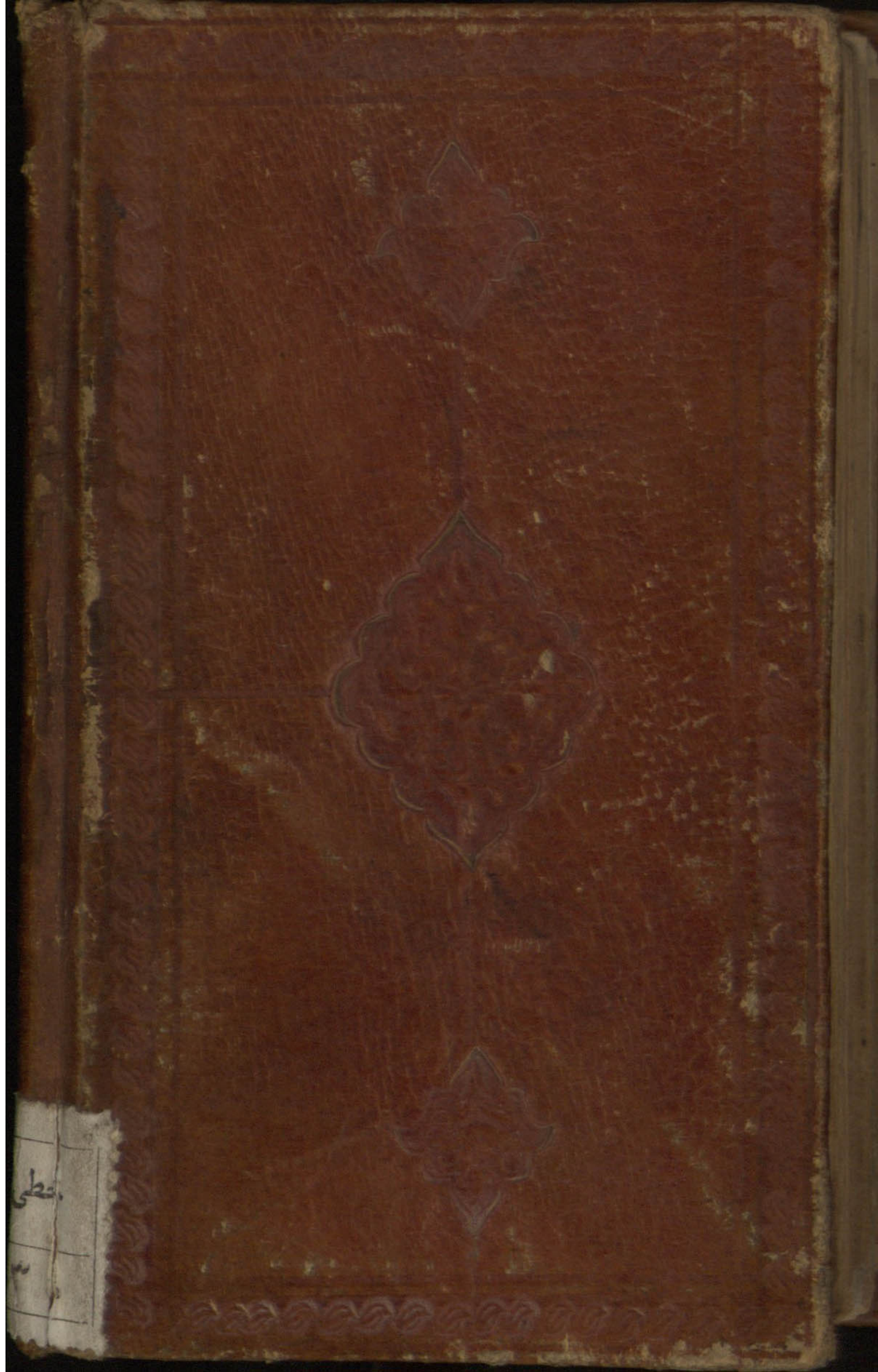
کتابخانه
مجلس شورای ملی

تقدیر بر رویه از کتابخانه
مجلس شورای ملی
در روز نهم شهر ربیع الثانی
سال ۱۲۸۶
در وقت که در راه بودیم
و در آن روز در نزد
روای کلام بودیم
و در آن روز در نزد
روای کلام بودیم
و در آن روز در نزد
روای کلام بودیم

در وقت که در راه بودیم
و در آن روز در نزد
روای کلام بودیم
و در آن روز در نزد
روای کلام بودیم

بسم الله الرحمن الرحيم
خادر سلطان در روز شنبه
مغروب مانده روز عید نوروز در مظان
قدم گذاشت ۱۲۸۶
بنام نور چشم لاجان در وقت که در مظان
مغرب چهار ساعت مغروب مانده قدم گذاشت
ساعت باشد این الله ۱۲۸۶

۲۹۴۹



خطی

۳۰